

طنین گمشده‌ای بر گه‌ایش وزید :

پناهم بده ، تنها مرز آشنا !

پناهم بده .

سوزش تلخی بتار و پودش ریخت

خواب خطاکارش را نفرین فرستاد

و نگاهش را روانه کرد .

انتظاری نوسان داشت ،

نگاهی در راه مانده بود

و صدائی در تنهایی میگریست .

گیاه تلخ افسونی !
شو کران بنفش خورشید را
در جام سپید بیابانها لحظه لحظه نوشیدم
و در آئینهٔ نفس کشندهٔ سراب
تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم .

در چشمانم چه تابشها که نریخت
و در رگهایم چه عطشها که نشکفت !
آمدم تا ترا بویم
و تو زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی
پس اینهمه راهی که آمدم .

غبار نیلی شبها را هم میگرفت
و غریو ریگ روان خوابم را میربود
چه رؤیاها که پاره نشد
و چه نزدیکها که دور نرفت !
و من بر رشته صدائی ره سپردم
که پایانش در تو بود
آمدم تا ترا بویم
و تو زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی

پاس اینهمه راهی که آمدم .

دیار من آنسوی بیابانهاست
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود ،
هنگامیکه چشمش بر نخستین پردهٔ بنفش نیمروز افتاد ،
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم .

چشمک افقها چه فریبها که به نگاهم نیاویخت
وانگشت شهابها چه پیراهه ها که نشانم نداد !
آمدم تا ترا بویم

وتو : گیاه تلخ افسونی !
پاس اینهمه راهی که آمدم ،
زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی ،
پاس اینهمه راهی که آمدم .

در این اطاق تهی پیکر
انسان مه آلود !
نگاهت به حلقه کدّام در آویخته ؟

...

...

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد .

نسیم از دیوارها می تراود

گل‌های قالی می لرزند

ابرها در افق رنگارنگ پرده پر میزنند

باران ستاره اطاقت را پر کرد .

میتوانی آنها را دیدن

میتوانی گلها را چیدن

و تو در خاموشی گمشده‌ای

انسان مه آلود !

پاهای صندلی کهنه ات در حوض کاشی فرورفته

درخت بید از خاک بسترت روئیده

و خود را در حوض کاشی میجوید

تصویری بشاخهٔ بید آویخته ،
کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد ،
گوئی ترا مینگرد
وتواز میان هزاران نقش تهی
گوئی مرا مینگری
انسان مه آلود !

ترا در همهٔ شبهای تنهایی
توی همهٔ شیشه‌ها دیده‌ام
مادر مرا میترساند :
لولو پشت شیشه‌ها است !
و من توی شیشه‌ها ترا میدیدم
لولوی سرگردان شیشه‌ها !
اکنون که همه ترسان از تو گریزانند

بمن روی آر ،

بیا در سایه هامان بخزیم

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد ،

بگذار پنجره را برویت بگشایم .

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت

و ناگهان گریبان سویم پرید :

شیشه پنجره شکست و فروریخت

هیچکس در بیرون دیده نمی شد

لولوی شیشه ها

شیشه عمرش شکسته بود .

مرداب اطاقم کدر شده بود
گویا شهوت گنگی در او میبرد
ومن زمزمه خون را در رگهایم می شنیدم :
زندگی ام در تاریکی ژرفی میگذشت
این تاریکی طرح وجودم را روشن میکرد.

در ایندم در باز شد

واو با فانوسش بدرون وزید :

زیبائی رهاشده‌ای بود

و من بانتظارش بودم .

چگونه می‌شد نشناسمش ؟

این رؤیای بی‌شکل زندگی‌ام بود .

عطری در چشمم زمزمه کرد ،

رگهایم از طپش افتاد

و من خود را در لحظه‌ای ناشناس از دست دادم .

همه رشته‌هایی که مرا بخودم نشان میداد

در شعله فانوسش سوخت

حس کردم نادیدنی شده‌ام ،

زمان در من نمی‌گذشت

شاید لذت برهنه‌ای بودم.

اوفانوسش را بفضا آویخت
و مرا در دنیای روشنها جستجو میکرد
تار و پود اطاقم را پیمود
و بمن ره نیافت.
نسیمی شعله فانوس را نوشید.

وزشی میگذاشت
و من در وجود پراکنده‌ام کدر میشدم
کم کم در طرحی جا گرفتم،
طرحی که در تاریکی ژرف اطاقم دیدنی میشد.
دیدنی! برای که؟

او که نبود
آیا باروح تار يك اطاقم آمیخت ؟
عطری در گرمی رگهایم جا بجا میشد
حس میکردم او با هستی گمشده اش مرا مینگرد
و من چه بیهوده دنیای کدر را میکاوم
تنها در لحظه ای نایاب
زیبائی رها شده را میشد دید ،
آن لحظه نیز گمشده بود.

در باغی رها شده بودم
نوری بیرنگ و سبک بر من میوزید
چون روحی بیدار میشدم .
آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا اطراف مرا پر کرده بود ؟

هوای باغ از من میگذشت
و تصویر شاخ و برگش در وجودم می‌لغزید .
آیا این باغ
انعکاس لرزان روحی نبود
روحی که لحظه‌ای بر مرداب زندگی خم شده بود ؟

ناگهان صدائی باغ را در خود جاداد ،
صدائی که به هیچ شباهت داشت ،
گوئی عطری خودش را در آئینه تماشا می‌کرد .
همیشه از روزنه‌ای ناپیدا
این صدا در تاریکی زندگیم رها شده بود .
سرچشمه صدا را نمیشد یافت
چون ناپهنگام آمدم .
هنگامیکه چشمانم از خیرگی در آمد ،

خود را در اینجا یافتم
خستگی در من نبود ،
چون راهی پیموده نشد .
آیا پیش از این زندگی فضائی دیگر داشت ؟

ناگهان وزشی حس کردم :
پیکری روی علفها افتاده بود ،
انسانی که شباهت دوری با خود داشت .
تصویر باغ در ته چشمانش بود
و جاپای صدا در روحش فرو میرفت
زندگی آهسته در او گذر میکرد .
من تا این لحظه از او بیخبر بودم ،
اکنون وجودش بیخبری شفافم را آشفته بود .

در ایندم لرزشی اورا پیمود
 دریچه‌ای برپیکر خود گشود :
 وزشی از دنیائی دیگر رسید
 روشنی تندی از آن دریچه بباغ آمد
 باغ کم کم می‌بزمرد
 و من بدون دریچه رها میشدم .

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد
و مرغ افسانه از آن بیرون پرید .
وجودش در فاصله بیداری و خواب
پر تاب شده بود

گرمای هوسناکی بدرونش ره یافت

بیراههٔ فضا را پیمود

مردابی زیر نگاهش جان گرفت ،
مردابی که آغاز و پایانش گم بود .

او چرخ می زد

و در کنار مرداب بزمین نشست :

شاید در آستانهٔ وجودش پا نهاد .

گرمای نفسهایش در مرداب فرو میرفت ،

مرداب کم کم زیبا میشد

ناگهان گیاهی در آن روئید ،

گیاهی تاریک و زیبا

مرداب عریان گیاه زیبا را بوئید .

مرغ افسانه سینهٔ خود را شکافت

و بدرون رفت :

تهی تاریکی بشکل گیاه آنجا یافت ،

ترسان از خودش برون آمد

و شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند .

گیاه برویش خندید ،

خنده‌اش تاریک و زیبا بود

و جودش تلخ شد :

اکنون این گیاه خلوت شفافش را کدر میکرد ،

پرتو او را با خود داشت

چرا آمد ؟

بیهودگی پرسش خود را دریافت ،

از روی زمین پرکشید ،

بیراهه‌ای را پیمود :

اطاقی در فضا پیدا شد

هرغ افسانه چرخ‌زد

و خود را بدهان پنجره‌اش افکند .

...

...

مرد آنجا نشسته بود
انتظاری دررگهایش صدا میکرد
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد
سینه او را شکافت
و بدرون رفت .

او از شکاف سینه اش نگریست :
درونش تاریک و زیبا شده بود ،
بروح خطا شباهت داشت .
شکاف سینه اش را با پیراهن خود پوشاند
ناگهان سبکی بی مانندی حس کرد ،
بالحاله اش را گشود ،
در فضا پرواز آمد
و اطاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت

...

...

مرغ افسانه بر بام گمشده‌ای نشسته بود
خیالش بلاحظه نزدیک میگریخت
وزشی بر تار و پودش میگذشت :
شاید رؤیائی در روحش فرو میرفت .
ناگهان گیاهی در خلوت درونش روئید ،
از شکاف سینه‌اش سر بیرون کشید
و برگهایش را در ته آسمان گم کرد .
مرغ افسانه ریشه گیاه را در همه وجودش یافت :
زندگی اش در رگهای گیاه بالا میرفت
اکنون هستی اش را در ته آسمان میدید
و تصویر آسمان را در رگهای گیاه مینگریست .
احساسی ناشناس زندگیش را صدا میزد
گیاه از شکاف سینه‌اش بدرون رفت .
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند ،
بالهایش را گشود

و خود را به پیراههٔ فضا سپرد .

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت
مرغ افسانه تصویر معبد را درخود تماشا کرد ،
آرام و سبک چرخى زد
واز در بزرگ معبد بدرون رفت :
فضا با روشنى پيرنگى پر بود
مرغ افسانه بمحراب معبد نزديك شد ،
احساسى در وجودش نوسان يافت :
از همهٔ لحظه‌هاى زندگيش محرابى گذشته بود
و همهٔ رؤياهايش در محرابى خاموش شده بود .
اينك خودش را در مرز يك رؤيا ميديد
در برابر محراب بخاك افتاد :
لحظه‌اى در فراموشى ريخت ،

هنکامیکه سر برداشت ،
مجراب زیبا شده بود .
ناگهان انعکاسی در مرمر مجراب دید ،
انعکاسی تاریک و زیبا
مرغ افسانه در همه وجودش پشیمان شد :
ناشناسی خود را آشفته دید .
چرا آمد ؟
بیهودگی پرسش خود را دریافت ،
بالهایش را گشود
و مجراب را در خاموشی معبد رها کرد .

زن در جاده‌ای میرفت ،
لحظه نایابی در سر راهش بود
ناگهان مرغی برفراز سرش چرخید

و در کنارش فرود آمد
زن میان دو رؤیا عریان شد
مرغ افسانه سینه‌ او را شکافت
و بدرون رفت
زن سبکی بی مانندی حس کرد ،
بالهایش را گشود
و در فضا پرواز آمد .

مرد توی اطاقش بود ،
انتظاری در رگهایش صدا میکرد
و چشمانش از دهلیز يك رؤیا بیرون میخزید .
سکوتی در اطرافش جا بجا میشد ؛
شاید وجودش در لحظه ناشناسی میریخت ،
لحظه‌ ای که در مرز دوزندگی نوسان داشت

و به هیچیک از آن دو نمی پیوست .
ناگهان زنی از پنجره فرود آمد ،
زنی تاریک و زیبا ،

بروح خطا شباهت داشت .

مرد بچشمانش نگریست :

همه خوابهایش در ته آنها جامانده بود ،

زیبائی شومی باخود داشت .

هر دو در آغوش یکدیگر گم شده بودند

ناگهان مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید

و نگاهش بسایه آنها بر دیوار افتاد ،

در ته سایه پر تو خودش را یافت

شاید این سایه پرده توری بود

که او گوشه ای از وجودش را از پس آن میدید .

سایه برویش خندید ،

خنده اش تاریک و زیبا بود